

«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۱۰۰۳ غزل ۱۳۵۸.

به گوش دل پنهانی بگفت رحمتِ کُل

که: هر چه خواهی می کن ولی ز ما مَسِکُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

خداوند که رحمت کل است و مهربانی و عنایت او هر دم در تمام باشندگان عالم جاری است، خارج از این که ما با عقل

ذهنی می گوئیم قابل زنده شدن به او هستیم یا نه، به همگان مژدگانی می دهد و انسان را از این توهم بیرون می آورد.

می گوید گوش جانت را باز کن تا این پیام نهانی را آشکار با لوح محفوظ سینۀ خود که همواره درس غیب از او می گیری

بخوانی و آن گاه با جان و دل دریایی که من و تو مال همدیگر هستیم و اصلاً یکی هستیم، پس از وجود توهمی ذهن

بیرون بیا و همواره در این لحظه با من باش. دمی، لحظه ای دور مباش که از این دوری پشیمان خواهی شد.

تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز

چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

دویی را تجربه نکن، از توهم جدایی بیرون بیا. من و تو یکی هستیم. تو فضا را باز کن، چشم دل بگشا تا آفتاب مرا ببینی.

بیرون آمدن خورشیدِ حضورت مستلزم داشتن چشم عدم بین توست. می فرماید: «گنجی مخفی بودم می خواستم شناخته شوم

پس انسان را آفریدم تا در قالب فرم، به بی نهایت و ابدیت خود زنده شوم.» مبدا مرکزت را جسم کنی. مبدا در رشته افکار

که مسلسل وار و بدون هیچ فضایی از ذهن تو می گذرند، خود حقیقتات را گم کنی، به سبب سازی بیفتی و لطافت و نرمی

خود را به عنوان امتداد من از دست دهی. پس در پی هیچ همانیدگی نرو، چراکه دلت را سنگ و رفتارت را خشن و ناهموار

می کند.

بگفت دل که: سَکُستن ز تو چگونه بُود؟

چگونه بی ز دُهل زن کند غَریو دُهل؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

همه جهان دهلند و تویی دهل زن و بس

کجا روند ز تو، چونکه بسته است سُبُل؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

اما انسان با گوش جان و پنهانی در فضای گشوده نمی‌شنود تا زندگی خودش به گوش خودش بگوید، بلکه طوطی‌وار و ذهنی بیانات بزرگان را می‌خواند و به همان حالت سطحی نیز پاسخ می‌دهد که آری ای خداوند اصلاً امکان ندارد که ما بتوانیم از تو جدا شویم، چراکه دهل زن تو هستی و ما دهلیم، بدون تو تمام راه‌ها به بن‌بست ختم می‌شود. و این همان مسئله انسان است که او را تا سر منزل سقوط و درد و رنج می‌کشاند: فهم ذهنی، پاسخ ذهنی، عمل کردن ذهنی.

جواب داد که: خود را دهل شناس و مباش

گهی دهل زن و گاهی دهل که آرد دُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان

که تا فرَس بنجنبد بر او نجنبد جُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

اما در این سفر عظیم که از علی تا به ثری است، خداوند همواره همراه ماست، همواره در معیت او هستیم که «هو معکم». پس رهایمان نمی‌کند و ما را متوجه اشتباهات و کج‌فهمی‌های ذهنی‌مان می‌کند. می‌فرماید اشتباه نکن. با ذهن پاسخ مرا نده و نگو که از تو جدا نشده‌ام، چراکه اگر گاهی در اثر اضطرار فضا را بگشایی و دوباره دچار «ردوا لعادو» شوی و بروی و در فکرهایت گم شوی، یعنی نفهمیده‌ای که دهل زن فقط من هستم. پس تو خود را حقیقتاً به‌عنوان دهل، شناسایی کن و بگذار صدایی که از دهلت می‌آید، بانگ «قضا و کُن فکان» من باشد، چراکه تن بیچاره تو بدون اذن و اجازه من نمی‌تواند بجنبد، حتی حرکت فکرها و اداره ذهن تو نیز به امر من است.

دل تو شیرِ خدایست و نفس تو فرَس است

چنانکه مرکبِ شیرِ خدای شد دُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

فضا را باز کن، خود را به‌عنوان بی‌نهایت من شناسایی کن تا قدرت خود را ببینی که با فضاگشایی مثل شیر می‌شوی و ذهن تو در اختیار توست و دیگر قدرتی برای گم کردنت ندارد، تا درحالی‌که در این جسم هستی سوار بر براق لحظه شب قدر خود را دریابی و مانند انسان‌های به‌حضور رسیده که فضا را باز و مرکزشان را عدم کردند، سوار بر دُلْدُل حضور شوی.

چو در خورِ تکِ دُلْدُل نبود عرصهٔ عقل

ز تنگنایِ خرد تاخت سویِ عرصهٔ قُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۵۸

عرصهٔ عقل، عرصه‌ای تنگ و تاریک و ضعیف، عرصهٔ تاریک ذهن، که تو را به «غلیظ و عتَل» همانندگی‌ها می‌کشاند. پس باید از این سرزمین به فضای یکتایی به عرصهٔ قُل هجرت کنی. در سوره نساء آیه ۹۷ می‌فرماید:

-«إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا فَأُولَئِكَ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا».

«آنان که فرشتگان، جانشان را درحالی‌که ظالم به خود بوده‌اند می‌گیرند از آن‌ها پرسند که در چه کار بودید؟ پاسخ دهند که ما در روی زمین مردمی ضعیف و ناتوان بودیم. فرشتگان گویند: آیا زمین خدا پهناور نبود که در آن هجرت کنید؟! و مأوای ایشان جهنم است و آن بد جایگاه بازگشتی است».

-قرآن کریم، سوره نسا (۴)، آیه ۹۷

تو را و عقلِ تو را عشق و خارخار چراست؟

که وقت شد که بروید ز خارِ تو آن گُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۵۸

آن گاه برای شتافتن به عرصهٔ قل باید دائمُ الذِّکر شوی، دم‌به‌دم «قلِ أعوذُ» بخوانی و از شر وسواس ذهن، فکرهای مسلسل‌وارِ همانیده، هر لحظه به خدا پناه ببری و بگویی پناه می‌برم به پروردگار جهانیان تا در پرتو این فضای گشوده‌شده از خارخار و سوسه‌ها بیرون بیایی که بسیار نزدیک رسیده‌ایم و وقت آن شده‌است تا از این خار، گُل حضور بروید و مقصود آفرینش به بار بنشیند.

خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

والله که نشان‌های‌های قروی ده یار است

آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

-قرو: جوی آب، علایم پیدا شدن و کشف شدن. قرو: گلزار

-قرنفل: گل میخک

از این غم ارچه ترش‌روست، مژده‌ها بشنو

که گر شبی، سحر آمد و گر خماری، مل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

و برای این بیداری و اتصال باید از «می‌دانم‌ها» بیرون بیایی، از اعتبار و ناموسی که برای به‌دست آوردنش جان کنده‌ای دست بشویی، «أنا ظلمنا» بگویی و توبه و استغفار کنی، مرغ خودت باشی، چراغ خودت را روشن کنی و همواره پاسبان و مراقب هشیاری خویش تا جنس الست را در خود حفظ کنی و آن در دیگران شناسایی و تمام این‌ها با کشیدن درد هشیاران همراه است، اما محصول آن شیرین، که دیگر خبری از ظلمت همانیدگی‌ها و از رنجی که همواره بر دوش خود حمل می‌کردی نیست، که دیگر «حمالة الحطب» نیستی و هیزم همانیدگی‌ها بر دوش نمی‌کشی تا آتش نسیان جانت را بگیرد.

ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله

مسافرِ امل تو رسید تا امل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

و از این طلب و استمرار و مداومت و تعهد و پاسبان هشیاری خود شدن و احرام بستن تو به‌سوی فضای یکتایی، بحر بی‌پایان رحمت الهی به جوش می‌آید و تو را تا یک قدمی دریای خود می‌کشد تا همواره این طلب که نیکو رهبری است، هادی باشد و این شوق همواره در تو برای دیدار حضرت دوست بجوشد.

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق

شَهی رسید کز او طوق زر شود هر غُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

و آنگاه در شب جسم، هر کس قدر دانست و فرصت را غنیمت شمرد و طالبِ مطلوبِ خویش شد، سرانجام وعدهٔ خداوند در دیدارِ بهشت رویش محقق می‌شود.

-«مَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ اللَّهِ فَإِنَّ أَجَلَ اللَّهِ لَآتٍ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ».

قرآن کریم، سورهٔ عنکبوت (۲۹)، آیه ۵

«هر کس که به لقاء خدا امیدوار و مشتاق است بداند که وعدهٔ معین خدا البته فرا رسد و او شنوا و داناست.»

و آن‌گاه هر غل، هر همانیدگی، هر زنجیر اسارت که بر پای هشیاری‌ات بسته شده باز می‌شود. ازدهای فضای گشوده‌شده عصای همانیدگی‌ها را می‌بلعد.

فِطام داد از این جیفه دایهٔ تبدیل

در آفتاب فکنده‌ست ظِلِّ حقِ غُلُّ

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

و از لاشهٔ گندیده و متعفن ذهن که بوی درد و رنج آن جهان را پُر کرده بود، امیر «كُنْ فَيَكُونُ» تو را می‌خرد. او دایهٔ تبدیل است، هشیاری تو را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کند و آفتاب زندگی در جان تو می‌جوشد و غلغل می‌کند.

ز مور و مار خریدت امیرِ کُنْ فَيَكُونُ

پیوش خلعتِ میری، جزای مأموری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

از این همه بگذر، بی‌گه آمده‌ست حبیب

شبم یقین شبِ قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

حرف و گفت و صوت را باید بر هم زد، از این صحبت‌های ذهنی باید بیرون پرید که حبیب ما، دوست ما، یار و مونس ما در لحظهٔ بی‌زمانی، لحظه‌ای که در گذشته و آینده نیست، لحظه‌ای که نباید آن را با ذهن مجسم کرد، همواره حاضر است تا

خلعت را به شرط حضورمان بپوشاند. پس چه دعایی زیباتر از این که خدایا کمک کن تا از تمام امکانات خود تا زمانی که در این جهان هستم برای بیداری خود مدد بجویم، تمام هدفها را درهم نوردم و یک مقصود بیش نداشته باشم تا تماماً به تو تبدیل شوم و هیچ همانیدگی در آسمان درونم باقی نماند، یعنی شب قدر مرا در این جسم طولانی کن که:

«الْفُرْصَةُ تَمُرُّ الْأَبْر.»

«فرصت‌ها مانند گذشتن ابرها از آسمان می‌گذرند و از دست می‌روند.»

چو وحی سر کند از غیب، گوش آن سر باش

از آنکه اذن من الراس گفت صدر رسل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

و آنگاه از این آسمان پاک، از این آسمان خالی از هر همانیدگی هر دم ندا می‌آید که برای شنیدنش باید «آنصتوا» باشی و سرت به سر زندگی وصل باشد. باید جان شوی و از راه جان جانان را بشناسی.

تو بلبل چمنی، لیک می‌توانی شد

به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

هرچند که در همانیده شدن با چیزها خود را بزرگ کردی و آواز منم منم سر دادی و فکر کردی چه آواز خوشی که از من به جهان می‌رود و چه انسان شایسته و فرهیخته‌ای که من باشم، اما این توهمی بیش نیست، باید فضا را باز کنی تا در بستر فضای گشوده‌شده هم چمن باشی و هم بلبل، بلبلی که این بار از محدودیت و تنگنای ذهن رهیده و آوازش صنع خداوند است، خلاقیت خداوند است و این بانگ و نوا کردن به شکلی تازه و نو از او ظهور می‌کند. پس باید به قول حضرت حافظ

لوح جان را از غبار همانیدگی‌ها بشویی و مرغ گلشن خویش شوی، گلشنی که ماوا و وطن حقیقی است.

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم

خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۲

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست

روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۲

خدای را بنگر در سیاستِ عالم

عقول را بنگر در صناعتِ اُنمل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

و در تمام کارها و امور و ارتباطات محتاج نور فضای گشوده شده هستیم. هرچند به ظاهر در حرفه و کار از معلومات ذهنی خود استفاده می‌کنیم اما اگر بستر و زمینه کار ما از چمن یکتایی و فضای حضور نباشد «خَسِرَ الدُّنْيَا و الْآخِرَه» می‌شویم. در دنیا و آخرت زبان می‌کنیم. با بالاترین دارایی و مال و ثروت بالاخره تیر قضا ما را نشانه خواهد گرفت و زیان خواهیم کرد. اما اگر ساکن فضای یکتایی شویم چونکه صد آمد نود هم پیش ماست، امور دنیایی ما نیز سامان می‌یابد. چراکه فضای حضور شربت اندر شربت و رحمت اندر رحمت است که حضرت مولانا می‌فرماید کافیسست درِ هوا و حرص و همانیدگی را ببندی تا این شیرینی را تجربه کنی.

ساعِدِ شَه، مَسْكِنِ اَيْنِ باز باد

تا ابد بر خلق، این در، باز باد

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹

أَفْتِ اَيْنِ دَر، هوا و شهوت است

ورنه اینجا، شربت اندر شربت است

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰

چو مست باشد عاشق، طمع مکن خَمْشی

چو نان رسد به گرسنه، مگو که لا تَأْكُلْ

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

و هر که از این شربت و حلاوت چشید، از محدودیت ذهن نجات می‌یابد و هر دم و هر لحظه از چمن فضای حضور می‌چرد و آواز آن گلشن را سر می‌دهد. پس از سالکی که تشنهٔ بیداری است و آتش طلب در او می‌جوشد انتظار خاموشی نداشته باش که خداوند خود را از زبان هر عاشقی به شیوه‌ای نو بیان می‌کند.

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر

که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پُل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۵۸

و اما خاموشی دواي تمام دردهای ماست. خاموشی و سکوت و «آنستوا» تا گوش جان بشنود و آن‌گاه بی کلام و حرف و گفت و فقط با ارتعاش در جهان عشق بپراکند، همچون پُلی که بلندی آن بر روی فضا استوار شده و با این خلأ ما را به سرمنز و مقصود می‌رساند. ان‌شاءالله.

والسلام

-با احترام: سرور از شیراز  